



خاطرات شگفت‌آور فخریه

راه بود که صدای جیغ و گریه شنیدیم. من بسیار وحشت زده دویدم. فکر کردم که صدا از خانه خاله‌ام است. وقتی به خانه خاله‌ام رسیدم، متوجه شدم که آن‌جا صدمه‌ای ندیده است. در خانه آنها تقریباً بیست مرد و تعدادی زن بود. در حیاط خانه آنها شصت نفر زن و بچه بودند. آنها کسانی بودند که از شلمچه‌ی خرمشهر به علت وجود جنگ و ناامنی به این‌جا آمده بودند. خانه آنها خیلی شلوغ بود.

روز بعد، باز به خانه خودمان آمدیم. بیشتر مردم از آبادان رفته بودند. از پسر خاله‌ام که زخمی شده بود، خبری نداشتیم. نمی‌دانستیم که او زنده است یا نه. حتی خانواده‌اش هم نمی‌دانستند. همه آنها از آبادان به دیگر شهرها رفته بودند. ما دختر خاله‌ام را از بیمارستان طالقانی به خانه آوردیم. او وحشت کرده بود. شب‌ها بدون هیچ چراغی شام می‌خوردیم.

سری به خانه می‌زد و می‌رفت. بعد از دو هفته جنگ به خانه مادر بزرگم، در نخلستان ایستگاه هفت آبادان رفتیم. چند روز آن‌جا ماندیم خبری از برادرم نداشتیم. سومین روزی که در خانه مادر بزرگم بودیم، پسر خاله‌ام آمد. او گفت که خانه آن یکی خاله‌ام که در خسروآباد بود، مورد هجوم هواپیماهای صدام مزدور قرار گرفته است. دختر خاله‌ام که نه ماهه حامله بود، به شدت زخمی شده بود. یکی دیگر از دختر خاله‌هایم نیز به پایش ترکش خورده بود. پسر خاله‌ام هم دوتا تیر یکی در بازو و یکی دیگر نزدیک سینه‌اش خورده بود. ناگهان مادرم شوکه شد و شروع کرد به گریه و زاری. فوراً با پسر خاله‌ام به بیمارستان طالقانی رفتند. ما سرگردان و نگران در میان نخل‌ها ماندیم. من خواهرهای کوچک‌تر از خودم را به همراه برادر دو ساله‌ام به خانه آن یکی خاله‌ام که نزدیک بود بردم. نیمه‌های

اواخر شهریور ماه سال ۱۳۵۹ بود. می‌خواستیم به مدرسه بروم. مدرسه را خیلی دوست داشتم. لوازم مدرسه را آماده کردم. صبح اول مهر، من با شوق و شور بسیار از خواب بیدار شدم. نمازم را خواندم. لباس‌های مدرسه‌ام را پوشیدم. ناگهان اخبار ساعت هفت بامداد اعلام کرد که در سراسر خوزستان راهپیمائی اول مهر برگزار نمی‌شود. با ناراحتی تمام شروع به سوال از این و آن کردم که چه شده است. بعد از مدتی فهمیدم که جنگ در خرمشهر آغاز شده است.

دوم مهرماه بود. برادرم که در قم بود به خانه آمد. هنگام ظهر بود، سفره را پهن کرده بودیم و غذا می‌خوردیم. خوشحال شدیم که او آمد. اما وقتی سوال کردیم که چرا آمدی؟ جواب داد: «مگر من برای شما یا برای ماندن در خانه آمده‌ام؟» فوراً یک لقمه غذا خورد و رفت به مسجد. روزها و هفته‌ها از او خبر نداشتیم گاهی اوقات